

<p> آراسته شهر از دود و غوغا هر چوب و تنی که بود حسینه هر تنی که ز خاک رسته و پینه چون برگ درخت بوستانها وز عطر که هر کسی همی سود چنان کلاهش پدافداست از بزل زرش برنج مسکون یک لحظه جدا کردش از خویش چون وقت رسید ز احترامش بنام حکیم طالع اندیش چون کرد ز احترامش نظار گفت این خلف خلیف زاده </p>	<p> چون از اثر ستاره نورانی بر دایم زیر و ساز بستند بروند بر نفس و میند پر نغمه ز بادنی زبانها هر سائیه خیمه نغمه بود کافاق ز جانور بر پرده است آوازه فقر یافت قارون چون زد که قد بدست در پیش قیس مهنری نهاد و نامش گزودر فلک چو آید پیش شد چشم حکیم پر ستاره ماهی شود از فلک زیاده </p>
---	---

روزی که ز دانشش فویش
 عشق آتش از دلش فروز
 از آدمیان رسید و گردد
 از سایه پشتهای کسای
 زین گفته بخاطران مسرور
 خوبان قبیله آه کردند
 از گریه بران گل بهشتی
 ما و پدر راز غم دل اندیش
 یک لحظه گریستند از بیم
 چرخ گذر زده رام کس نیست
 چرخ است هزار دیده زخم
 کس نیست درین بساط

صندوق کتبش بود و روش
 وان جمله کتابها بسای
 با دیو و دمار مید و گردد
 گردون کندش بریزد یوا
 شد طحلت ماتم آتش بود
 گلگون رخ سیاه کردند
 گهواره باب دیده کشتی
 در آتش از آب دیده خویش
 آخر بر ضا شد ند تسلیم
 تا کام همه بکام کس نیست
 لیک نبود هیچیک شرم
 از بازی روزگار بی رنج

<p> از ابر شگافت چون بهاری چون جان گرفت با کس آرام از گریه و می سبب رسیدی شد لاله داغ و باغ و لاله پوشید چراغ و ماه خورشید جوش جگرش با آسمان رفت بیواسطه ماه و سال گریان رخساره اش از کلاب شستند در حلقه کتبش در بند از چوب اوب کشید غلغل هر یک ز قبیله رسید از لطف ملایمت مرسته </p>	<p> القصه چو رفت روزگاری زان آتش دل که داشت با هم تا روی پری رخ می ندیدی چون گشت بنام هفت ساله خورشید خورشید چون چاه چون سال بده رسیدش از هفت بود از دل سوزناک بریان هر دم بجز پیشش بستند کردند هم آخر از پی بند مکتب نه که باغ پر ز طبل رخ بر رخ هم و وصف کشید کیو سپران چون فرشته </p>
--	---



<p> گرد آید همچو مشعل نور چون صورت چنین میان دیبا صد خانه تک دل گرفتار حوران بهشت را بقا بود در کرد سر راه استخوانش شکرگانش نشان باه میزد بر آتش دل کباب کرده وز گردن عالمی نکلنده که مردم دید با گس داشت خورشید ندیده سایه او گفتی که بدل خیال موداشت صد تیر یک مکان نهاده </p>	<p> یک طایفه دختران چون چو در زان جمله یکی عروس نیبا از جلوه سر و آن بر فنا روشن که بهشت را بقا بود بر تنگ زانگبین و دانش چشمش بتاره راه میزد شکرگان بدل خراب کرده وز موج فلک خمی نکلنده لعلش اثر نخورده کس داشت در خالیه دار و آیه او از ناز کی لکر که او داشت زابره مژه اش کبکین کشا </p>
---	--

چون دیدم قیس پدرویش
 رفت آتش دل بهر گریه
 تخم غم عشق شد دل او
 وان ماه زیکدی که بود
 چون دانه سرشته در گل هم
 طفلان بوقرقم کشیدند
 طفلان همه ده قلم نوشتند
 طفلان بکتاب زرقه گریان
 آن در دوزخ نشد از نهفتن
 اطفال ز سوز آن دوش
 عشقت و قامت از ملا
 از گوش بگوش گفتن با

شد عاشق صورت نکوش
 چون آتش سوزناک دلی
 از گز زده ریشه در گل او
 دل واوه بقیس و دل بر او
 رفتند ز دیده در دل هم
 وان هر دو بهم قلم کشیدند
 ایشان غم دل بهم نوشتند
 ایشان بکتاب زرقه خندان
 و اشعه زیاده از نهفتن
 پر غلغله چون نمک بر آتش
 پوشید و کجا شود قامت
 در گوشش معلم آمد آواز

<p> آوازه برون رود ز کتب باشد که روند از دل هم صورت رود شخص و رخ صورت دودلی نفس کی بود چون تار قصب بهم نیند و اشعه ز چوب شد زیاد کس در گل دورش گشت است و آتش اگر بری بسوزد پرموده ز داغشان حوله چون برگ بران زبان بگوید بروی در خانه کی توان است پنهان نشود بزیر دامن </p>	<p> ترسید معلم مویوب نشانند دومیه مقابل هم کاینه چو گرد و از مقابل و اگر نکر استن دومیه کی بود یکدم که دودیده هم نیند کوشید او بی دل فاده و بیار چه ز گلشن شست است شعلی که در آب دل فرزند تا عاقبت از نفیر و ناله شاخی شد از انهم بر سر رازی که ز روزن بان چون شعله رسد گشت کرد </p>
---	---

شد مادر لیلی آگه از راز گل چید ز پیش لب لیلی خند	از بس که شد آن جرس پاره بستند ز ادب سرای فرزند
دور افتادون لیلی کتابت	
چون شاخ برید گشت بر بوم سنگ لحدش نمود هرنگ تا شام دشن میان آتش چشم سپیش پر از ستاره از دود دل آسمان سیر کرد تجاهل جان تبکس من از باد هوای گیتی زد کز چشم بدان نهفته ماندی از گرد هواست دانست	لیلی که ز فیس ماند هجو میدید حصار بام درنگ هر روز نیمه یار مهوش هر شب ز فراق ماه پناه مادر چه بحال او نگه کرد گفت این جگر پر آتش من چون شاخ گل بهار پرورد دامن چو پری کجا فاشی یا آنکه درین هوس چاهلا

<p> و آینه آسمان در دلش کین آتش دل و پدید است زاب حضرت شکست یابد از پرده به بندت جهانی روید بتو دیدهای اغیار در خاک نهان کند محال نازک تن تو به تیر دوزند چون مشک شود ترا بر در نشان ز دولت باب تیر در محکمی و بنای آن کوش و زنجیه قدم بجای بنود انباشته به نور طوفان </p>	<p> دانی که جهان بهانه بویست این عشق هوس بیز زیادت ترسم بتو باد دست یابد آلوده شوی بهر زبانی چون نرس ازین بر شکست آگاه شود پر ز حال خویشان ز دل تو بر فرزند آن بک چو آهوان تا مار تا سوز درون نشد بر نگر هر خار که میفریزی از هوش چون رشته گره بپای بود تا خانه کس نگشته ویران </p>
---	--

<p> ماریشہ نزد نرسست شامی افروخت چو شمع دل پر آفر کارج حکیم نمیتوان گفت کاین سوخته را مسوزارین پیش خار و گرم بجان شکستی جلا دشمار مت نہ حمام بر مرده چه سود زخم بستن فی آنکہ بر آتش نشانی فی آنکہ فرو بر سے در ہم دانست کہ مشک است کاش میداد بزهر خورده تریاک چون شمع بکهر بی زبانش </p>	<p> گلبن چه بود سیر کاخی لیلی چو شنید پند ماور آہی ز دو از میان جان گفت گامی ماور مہربان ببیندیش بر خار کشید نم نشستی خستی چو ز نیش خارم اندام نتوان بفتون ز عشق بستن آتش بنشانم از توانی زین بکھر بر اچون جابم ماور چو بدید حال زارش بوسیدش کہ رو دیدہ اش افروختہ داشت ہرزانش </p>
---	--

کوه بکر فتن همچون خراب	
<p>زان گلبن ناز شده بریده وز چوب سعلش قفس بود بر آتشش دل کباب گشته در روی و گرش فرود برود چون برگ خوان کتابش هم خانه و هم کتاب خانه از خانه و از کتاب بگرخت در لوح قلم فکند آتش یعنی که بعاشقان قلم نیست بنود شجر بریده را برگ از پرده فتاده گشت چون زود</p>	<p>چون قفس گل خزان بریده چون مرغ پر پیدش بهوس بود دل کوفته از کتاب گشته هر چوب اوب که بر گلبرخ بود چون ابر بهار دیده اش تنگ آمده بروی از زمان عاجز شده از دو دید غمگین از سینه سوزناک تنگش افکند قلم که هیچ غم نیست از باخت ورق کز آفت هرک سوز دل آن چو لاج شب</p>

بی روغن عقل شد چرخش
 از سوز و رون شد می شتابان
 در وادی ریگ شادی او را
 هر دم بجزا به کرد خوابی
 از ناخن او که سوده بر سنگ
 ز آشفتنگی دل خرابش
 هر روز که صبح بر میزد
 خورشید که پنج سوز کردی
 آن شیفته رفیده آرام
 پیرامن نیمها به بستی
 چون نیمه یار دیدی از دور
 گفتی بفتان و ناله گای با

بیخونه غول شد و غاش
 بر کوی سرش هزار چوگان
 غم بیش ریگ آوی او را
 چون مرده به تربت خرابی
 در باد بیدر ملگشته سنگ
 همچون شده در جهان خرابش
 خود بالش خفتگان کشیدی
 شب را بطیبا پنجه روز کردی
 رفتی بقصبه دلارام
 زان باغ گل شکوفه جستی
 از سیده کشیده آه چون دور
 ای برده ز خواطر هم یکبار

دل پردی و از برم بستی	بر خویش هزار در پستی
دیوانه فکندیم بسیار	وز دیده نهان شدی پر یار
آنکس که تراز من جدا کرد	دو رخ نتواندش سزا کرد
این گرد غم از کجا بکیا	در راه من و تو گشت دیوار
وصل تو و مهر من درین	امید و راز و عمر کوتاه
بهران تراز گشتن من	پیش از اجاست خون بگرد
از دست منت ربود تقدیر	جز دست برید غم چه تبر
زاغوش منت ربود دوران	جز نیند شکستم چه دران
این گفستی و از سر شک تاب	کردی بدان خلق چون آب
چون بر شفق شب چو لاله	پیدا شدی از سپهر زلاله
روی شب تیره گون ز غوغا	از بان سیاه سرخ منتقا
آن دلشده از قبلیه با	رفتی و دل و قدم بر زخا

در کنج مغاکی از جهان دو
 خستی که بزیر سدر نهاده
 از قسمت آسمان که گشتی
 تا از قدم چپان شکسته
 کردون بر قوس یلایا
 مجنون که ز کوی بارشده
 پہلوی قبیلہ بود کوی
 بر قلہ او فلک حصاری
 بارفت او سپرد و آ
 سکی که ز با مش او فادای
 ابری که از او چو نیمه جستی
 بر پشت وی آسمان نمودی

چون خلعت گور و تنگ بی نور
 بر آتش دل جب گزیناوی
 روز و شبش این چنین گشتی
 آن رشته بر آه تنگ بسته
 در راه زبان کشیده و لولای
 از ناله صدا بلند تر کرد
 نه کنگره فلک شکوہی
 بر دامن او زمین غباری
 چون دایره میان پرکار
 بر صرخ ز جنبش ایستادی
 بر صفحه طناب سین استی
 چون بر شتری جل کبودی

<p> آن وادی دور میان آن کوه آن کوه که نجد بود نامش آن پشته خاک تیره بود بر کوه بر آمدی زانده بر پشته کوه چون رسیدی نالان ز بخار آه در کوه گفتی نغان و ناله کی دوست ای عشق تو سینه پرور من چون آره دو صد زبان کشیده تو پشت باز تنه خوبی خواهم که بگوشه نشینم چون چشم تو منقب ساره </p>	<p> وادی بلا و کوه و اندوه همچون شده بود مرغ باش در بحر غمش ذخیره بود کز بار دلش فرو شدی کوه آهی بسپهر بر کشیدی چون رعد ز ابرهای آندوه زندان شده بی تو بر تنم پوست سو وائی سایه است سمرن کایم تراز من بریده تا با که نشسته روحی تا هیچ باز جهان بنیم چون منقلب کند چه چاره </p>
--	--

<p>طوفان غمت همان بد خیال هم بگذرد آب چشم از سر از گریه نشاندی آتش از سنگ چون سیل فرود دیدی از کوه کشتی چو بگر و نقطه پر کاه چون میل بدیده اش کشتی از آه دلش طناب بود می زان سرور و زنده کرد یاد می میزبیت میان خراب حالی بیجان بدی بی پای میداشت</p>	<p>در کوه گریختم بد خیال گزینم توروم بچرخ اختر این گفت و در آتش لیسنگ بس سنگ دل زان نازند سگشته بگرد خیمه یار خاری که غبار ناک و پی هر خیمه که از سحاب بودی هر جا که گذشت گرد باوی از بار بروز خویش خالی با سرفدی بجای میداشت</p>
<p>باز آوردن مجنون بسرا</p>	
<p>از خون بکشود کان باقوت</p>	<p>گویند که خون دل شدش تو</p>

<p> از نخبیری عشق گشت مجنون از گریه رخس پر آب تر وید چون جابه به نیل غم کشیدش در وی همه واروی همان بوخت چون هیچ و دانماند در خاک پرسید ز مادرش حکایت کاشف دل و شکسته باست وز خانه و کتبش ندیدم بیماری او نیافت به بود کش چاره برون از جهانست از سینه بناخن استخوان کند وان مردم چشم خاویهن </p>	<p> کازم که ز حلقهای گردون هر دم پدرش خراب تر وید پنداشت که سایه رسیدش از سورتنش چو شعله آفر وخت برداشت دو دست از افلاک چون کار ز حد گذشت غایت کان مردم دیده را چو حاست در ریت که دورش کشیدم کردیم طبعیش آنچه فرمود این درونه از بدین جهانست هادر چو شنید نام فرزند گفت آن گهر یگانه من </p>
--	---

<p> دل داده بصورت پریری از چنگ من تو باش بود است در مان من و دوای او کن حالی سر و پا بر من بستافت آن گشته یافت با منادی از گریه میان گل چو گاهی مویش نندی کله کشیده بر خاک طپسیده رشته جان اعضا ش چو مرغ پر کشیده چون کلبه عنکبوت پر خا پر خار ترا از شگاف کسار چون صورت تو رقم کشیده </p>	<p> در نقش سرای مکتب از خوی سیرغ قضا چو پر کشود است فکری با زین برای او کن زین قصه پدر چو اگهی یافت نالنده بگرد کوه وادی تا یافتنش گذشت ماهی سر و سپیش دو تا کشیده در خاک چو گرم سپید خا از خار بدن که بر کشیده از خار به پیش برگ تن خا پر پامی تپی شگاف بسیار کس غیرگ از نقشش دیده </p>
---	---

<p> دیوانه سوزناک ز بخییر چون چوب بیخست بر کبابش پوشید بران بر همه خوش پرسید ز کار روزگارش افکنده میان کوه اندوه عسقات ر بوده گاهواره کاشفته ترت ز آسیا کرد وز و بود ماغ بند بکشا جوید خورشی و آشپانی غم طعم خراب کرده خانه تا داده ترا بمن خدایت کز مغز فشاندی استخوان ترا </p>	<p> هر دیده داشت از سر شک بگیر حالی که میر گرفته باش زیبا جلده که داشت با خوش نشاند بگر بیای زارش کای بسته پاپت آسمان کوه ای بسته بود کی کناره این چرخ که با تو جور دارد ز ابرو گره بلبند بکشا هر جا نوری که یافت جانی مسکین تویی از بد زمانه جستم تبضع و دعایت بر سنگ مزین تن جوان ترا </p>
---	---

<p> کین خار ز دامنست ره نام من است تو و تو دست من خورشید بیاورم برایت جویم صنوبری که خود بگونی آرام بتو ماه آسمان را زارام رمیده یافت آرام تعویذ شفای من زبانت زین پرده مخالف آید آواز با او پدران بیعتی بست تا خار اجل بیاسیام زین راه مرو که خانه دور است آورده و دانش ز کسب </p>	<p> در عاشقی از پیت روانم تا هر دو به چاه غم زلفی در نیش بار بود رضایت کردم بجان بچاره جونی سازم ز رو سیم نزد با همچون چو شنید مرده کام گامی زین تم تاب جانست ترسم که بخانه ام بری بان دستش گرفت پر در دست که از روی تو سر تمامم اگر جستن لیلیت ضرورت گفت این چو وحشی گرفتار </p>
--	--

<p>زنجیر کشان بجاز بردش بر تن همه تارک تیش پر خارشش از دول ریش بدری شده آمد هلالی هم شربت و هم طعام داشت</p>	<p>زنجیر ز آب دیده کردش مادر که چو جان بر کشیدش در بر چو کشید گلین خویش دیدش ز خراش غم خلای بنشاند و امید کام داشت</p>
<p>طلبیدن ز پدر لیلی را</p>	
<p>کلهچین شد ازین کلهچین خشت دوی از در یکم روز راه طلب عروس برداشت آب و عرقش زدیده زور دلخواهش آنچنان که دلخواه زان آینه راز دل هر روز</p>	<p>باد ستم گل چو صبح روشن برداشت پیرانجم افروز شد پیر و سپاه کوس برداشت چون شد پدر عروس آگاه بردشس برای بزم آراست چون صیقل دل جلای او داد</p>

چندان پدر عروس در سخت
 کز آمدن تو شرمسارم
 چون سید عامری محل دید
 گفت آن گهر ستوده من
 اگر زانکه پسندۀ تو باشد
 دانی که کم از تو نیست گنجم
 اگر محترم کنی به پیوند
 آن زرد همت که کس نسنجد
 در صحن زمین ز بار آستر
 هر خویش و بسبیل که دام
 چون این پدر عروس شغفت
 گفت این سخن از جواب دوراست

با سید عامری چنین گفت
 مقصود بگوی تا برارم
 در بادۀ شکار و در حال دید
 قیس بهتر از موده من
 داماد نه بسندۀ تو باشد
 و ز هر چه طلب کنی ز بجم
 فرزند مراد هی تو فرزند
 وان گنج که در زمین ننگند
 خشت افکنم از نشمن در
 در خطِ غلامی تو آرام
 چون آتش ازین سخن برآید
 گوشه بپیر کاب دوراست

<p> که تیز کشتی بر دکلویت چون گرد و کفن بلند خیزی ز هزار بکس کن گرانی زان زلزله اش بهم گسسته دریا نتواند شش فرو برد باد یو فرشتگی بود خوش جا کرده خساب در خرابی کورا بخرابه جمله بسندم کین رشته نمیرسد به پند از سوی دگر شود گسسته با کوه درم کنی برابر شد سپید عامری بخانه </p>	<p> این تیغ زبان بگفتگویت خواهی که ز یکد گیر بریزی تا میگذرد سبک عنانی کوه از عظمت گران نشسته خاشاک که شد سبک رو خورد فرزند تو هست دیو سرکش چون جغد بر خرابیایی بر دختر خویش چون بسندم وانکه بخدای خورد سوکند جولاه که تار سخت بسته دختر ندیم اگر برین در گفتن این و بقیه شد روان </p>
---	---

بخت

مست

بنیست و نهفته گفت تا جمع
 آن گنج که دور از اختیار است
 و آن در که به بحر و کوه گفتمند
 اگر حور و پرست بکار یابد
 جنگ از کتم او سپاه است
 در چاره یک سپهر بگوئیم
 گفت این و بخانه برد خوشیانی
 بنشانند برای چند مجنون
 وقتست که چاره ساز گری
 چون شمع بدین جهان فروری
 سنگ از سخن ار چه نقش گوی
 بکشاگره حسین که شاید

کان نور بریده گشت از بیخ
 از حلقه مار در حصار است
 از کام نهنگ در صورت ماند
 آید بکنار و او سپاه بد
 از مایکی و از هزار است
 با چند هزار کس بگوئیم
 شد جمع هزار دل بریشان
 گفت ای گره دل تو گردون
 و ز راه ستیزه باز گردی
 در غیبه داغ خویش سوزی
 مغز تو سخن نمی پذیرد
 کین عقده ازین گره کشاید

چون رشت کند که میان
چون شعله برانگد سر کلاه
منی دست برانست موزم
وزنا که ز آتش جوانی
تاگر وزین درم بر اهی
ماهی که جان فروز باشد
هر راه رخی که در جهان است
خوبی همه جا است طلبش
مجنون ز چنان امید بسیار
بگریست که بار خویش خوام
این بند مراد کی بنوشتم
میله ز بهری حور است

در بجزیه نماندش دانی
بلوید میان آتش افند
کین باد ترا برد مرا هم
سوز نیست ترا ز مهر بانی
پیدا کنم از پی تو ماهی
لیله چو شب و چو روز با
بگر که نکوتری از آن است
چون در هر جایکبیت نقاش
شد واقف نام سپیدی با
کام دل طاز خویش خوام
که دست بر زلف پای گوشم
لیله بدو عالم ضرورت